

که لب بار و لب جام مرا بر دو بجام
 در سه روزه نهانے بسوی میگذر
 میهن آدم که مکر به شودم حال بود
 که حضرت پنجم بود نظر که بسبوی
 تو ز من بشنود با سچکس این قصه مکتوبی

که همه خلق عوامند ولی کالا لغام
 صنما روز نشاط آمد و گاه طرب است
 زانکه این نواعیاد بزرگ عرب است
 شد دو ماه ارچه ز نوروز کی در عفت است
 هر کجا هی که بنور و بجنبه خطب است

گاه آن نیست که در خانه نشینی آرام
 در چنین روز مرا یکد و بط با ده جو
 چون میباش شودم با ده بت ساوه جو
 نقل می از پس این هر چه شد اما ده جو
 دولت آری بچند روی خدا داده جو

که میر شود این هر سه باشد بدوام

هست در جام می از بصره بغداد خطا
 ای خوش آنم که بود باد فزون خطا
 خط جام است بر مردم سحراره خطا
 تا در آن شطاب شما اقم مانند خطا

و آنکه از بصره نه بغداد شما شام

رمضان فت و کنون اول خردا ده است
 رفته مانا ز گفت هر چه سپید و است
 سابقا ترک طرب و بچین کنده است
 کر تر ابرک طرب نیست مرا سازده است

تا کجا با چهره در جهان بدر گرام

صدر اعظم که ز نور شب تو کوشش است
 نا امید از در احسانش نه ز ساوه است
 از رخس باز بروی همه درهای است
 کویا روز ازل خایه لغت بد است

که بماند بکونی ابد الیه برش نام

ہیج شہراچین راہی نویس وریہ
 نہ ہم از راہی کہ پششنا نظر
 در خور ہمت او حاصل درستی
 چون ہ خواستہ پیش چہ غمی چہ

چون در زمان زحش خواص چہ عوام
 دورا کہ خدا خواستہ از رورت
 ہمہ کفار تو سیکو ہمہ کار رورت
 شکست دولت ایران ہمہ از ہست
 آب عدلت ورق ظلم بدانگونہ

کہ بر شیر پاسا یاد آہو کب نام
 تونی آن اور فرخ سیر خوصال
 کہ سپرت بد و صد قرن بناورد ہما
 ہر کہ بالکتر حزم تو کند قتال
 اوزیان از سر و جانس تو سودا

دادہ ایزد بتوان مرتبہ وجاہ مقام
 یافت از لطف خدا دولت ان قدر
 کہ در ایوان قضا شخص ترا یافت بصد
 از سعادت فلکی گشت رخشان
 سکتش دشمن با بدر چنان غدا
 کہ بگردون و سکت بر نشود از لیا

تا کند خاک چمن باد بہاری نژہ
 تا شب روزہ و مہر بود تا بندہ
 تا زند باغ بر آب رخ آوز خندہ
 صبح دولت بتو تا سام ابد پندہ

ملکت گیری دشمن کشی و رانی کام
 در تہنیت و لادیت با سعادت حضرت صاحب الامر علیہ السلام
 باز شد مانی صفت در باغ فرود
 باغ شد از فر فرور وین بخارستان
 آنچہ بر و از طیش باد مہرگان از بوسا
 باہزاران عیش باز آورد از فرود
 باغ مانا گلشن فرود و جوش کورا
 کاہد از باد بہاری بوی لہجہ

ابر از آری طریق و ایکی تا پسته کرد
 ملک عالم سز با و فرودین خیم و لیک
 مهدی با دی بوالقاسم که ایدار حد
 ذره از آفرینش تا ابد ناید بست
 بر خلافش جمع اگر عالم شود کویید
 من همی انم دو عالم از وجودش و
 اینجا و ندی که بی علم تو کی ممکن بود
 خواجه از مهر تو شد در سرد و عالم
 صدر اعظم آنکه اندر قرآنش روزگار
 نسبت خورشید با نور ضمیرش
 بحر و کان است و دلش در عطا خوانیم و
 این را و ندی که جز مدحت نیارم بر
 با تو کس نیست یار ای تشابه جهان

سر بر و ن آورده اطفال را یحیی
 عالمی اول ز مولود شده دنیا و
 حجت با همه بخلق اولین و آخر
 گرفتند فی المثل بر آفرین
 تا قیامت لعنة الله علیهم اجمعین
 وین نمیدانم که از نور است یا تاریکی
 در شب تاری که مور می بخت بیدار
 بر خلاف آنکه ورزیده است با تو
 می نخواهد یافتن در سمت و آتش
 ذره باشد که توان دیدن در دور
 چون گویدیم نه آن دار چوبین است
 تشنه را جز و صفا آب نمی نشاند
 شیرایت را بسی زلفت با شیر

انصاری در کتب ایده کتب فاضله
 نزهة انجبات طیبها و خلوا بحالها

مین سیر اندر جهان باشد اگر داند
 از چه رو فرمانده روی زمین است
 راستی در کار ما چندان تر با کشته

کان تر اندر بسیار است این اثر ایده
 کر نه از رو نخت آمد ترا عکس کن
 می بخواند مرزا الا که صدر است

سامانی

هر چه اسکندر زسد بالسکر با جوج کرد
 میسین جضم ملک شاه از امیرین
 کر بطلمات او قدر عکس است
 کور مادرزاد یار دوا و تشخیص
 تا شود ویران چمن از طیش با مهرگان
 تا شود حزم دمن از فیض ابرو زودین

دشمنانت را دل از تیغ غم و اندوه جان
 دوستانت در بساط عیش و کف کاین

حرف نیت بهار و عید و روز عید کرد

آمد بهار و باد صبا مشکبار گشت
 می نیت آید و نامش بهار گشت
 گل بر سگفت از اثر باد و نوبهار
 می نیت ز شاخه آتش طور آشکار گشت
 خط بنفشه را بیهوش تر گرفت
 می نیت برکت بودی خط و زلف یار گشت
 دست زمانه در چمن اسباب ناز
 با نکت عمیر بود شاخ مشکبار
 می نیت غلط که عزیزت مسکت تار
 ز می جو پارچه که ز کور شود هفتان
 با دصباست اینکه ز طرف چمن وزید
 می نیت نیشانه کور را از جو سار گشت
 از دولت بهار جوان گشت رودگار
 می نیت نسیم جنت کیتی سباز گشت
 می نیت ریخت خواجه جوان و ز کار گشت

آن خواجه استوده که دوران غلام است
 دور سهر و کردش اثر کجام است

ساقی دمید لاله بستان گنج
 زان لاله رنگ با ده بجام شراب کن
 چون لعل خویش تا خط بغداد و خط جرج
 خون در دل پیاله ز لعل مذاق کن
 انجام کار چون بخرابی مسلم است
 انجام با ده درده و مارا خراب کن

باشد ثواب تشنه که سیراب میکنند	باشند نسیم تو فکر ثواب کن
کاشن کز که زنده شد از رشخ سحاب	با ما هر آنچه کرد و کجاشن سحاب
بفرزد آفتاب رخ از آفتاب می	بفرزد هر و خون بدل آفتاب
مطرب بیا تو نیز علی رعم روزگار	آهنگ چنگ و بربط و ساز و با
خوانی چو شعر از غزلکهای سخن	وار جز و مدح صدر جهان آجا

صدر زمان بدر زمین افشار ملک

کز کلک و رای اوست نظام و قرامت

آن صدر روزگار که سعادت است	و اندر جهان عدل و سخا نیست
با امت پیرمهرش خون بسی است	کو یا خدا سرشته بهر همیش
پاکت طینتش بهشتا و خلق آرا	تا صلب لوالبشر همه پاکست کور
اسوده خلق مینی در شش جبهه است	تا کشته حکم نافذ در هفت کشور
عدلش بدان رسیده که مایه تعظیم	از امانی برون نکند جوشن از پیش
بالسکر و سپاه مسخر کنند ملک	و اکنون بگلک ملک بسی سحر
از کینه عالمی بستوه آورد و	روزیکه روزگار برسد ز کین پیش
دشمن خون چو لسکر یا جوح اگر شود	رای زمین اوست چو سد کند

زاروز نظم دولت ایران قوامت

کاند نظام کار وجودش و اقامت

ای صدر عدل کسترد ای بدر روزگار	ای صرخ را مدبر و ای خاک را
از یک نسیب قبر تو بر صرخ تا بخر	پس چو کسب ملک او ای زمین آ

سپامانی

تا آفرید ذات ترا آفرید کار اکنون داده فرق بین خوازیبا لطفت بفرق عریان مهریت سیاه حکمت بیک ساری چون تیغ شهبان چون از هوا جسم لطیفی گذر کند تغییر داده عدل تو اسباب و کار	بر نان فیض و قدرت یزدان پدید از روی راستی بیار خرد بین دستت بکام عطشان ابریت تجرید امرت بچرخ جاری چون تیر بادشاه گویند بسکند بطبیعت شعاع شمس ما آنم و او ایم و ندیدیم کوسا
--	---

انک دست گشته ز عدلت سگشته

بجنگ که گشت یکار ره پی بست بستها

لطفت بماره شال بر خاص و عام تیغ قضا و رحمت در در نیام باد بر صبح و شام شمس و قمر مقام اندر زمانه خصم بود در انتقام هر دم ز تیغ بر قش بر سر لگام در در دل صدف ز شمر لعل فام	صدر همیشه دور جهانست بکام تا روز حسرت از اثر کلک و رای بود در زیر ظل رایت رای منیر تو جاوید پیس جو و وزخی از کفر گناه که ابر بر کسی گنداز حکم ناکوت در بحر با تو کینه بوز و بوزگای
---	---

در سحر و جادویش بیان حکم بود

در اینی شماره ترا است تمام باد

مژگان چشم خشم و تیر زنده میر بود
 عالم ز این تمام تو پوسته این است

وار و کله خدای ترا در پناه شاه

کاسوده اند خلق جهانیت در پناه

والمایضاً

عید قربان است یاران ز سبب قربانی بجا	من در آن فکرم که سازم خوشترین قربان
هر کسی پیش اختیار از بهر قربانی کند	بر خلاف مردمان من خوشتر دم آید
حاجیان دل بر طواف کعبه خوش دارند	خوشتر بستم بر طواف کعبه کوی نگار
گرفتار حاج سعی اندر صفا و مروه است	من سعی آنکه بوسم آمدوزلف سعیا
آب زمزم مردمان از کعبه میجویند	آب حیوان حجیم اما زانند و لعل آبدار
می رستان مستی من زانند و لعل می	لیکن آن مستی که پروان باشد از رخ خا
بارها از مسکت ترشاید فرستادن سخن	هر کجا باد صبا آنزلف سازد مسکنا
کز من دل بر دو لب غیب حاجی جانک	دل جانان بر کوشش حاجی کوه خا

من چه بودم که این دو نام در دلم
 هر دو بی کسی است آمدوزلف تا به جا

شد کنار من تهی بچاره از طفل مسکت	تا که آن طفل را یکبار کرم در کسنا
طلعت آن ماه زیبا تر بسی از سرج کل	کان همه مسکت ترش مار است و ای کسنا
روز کارم روشن است پر نور و حی	روز خلق روز کار از زای صدر رو
صدر اعظم اعما و دین و دولت آنکه	دولت و دین را شخصش اعما و دینا
گاه بخش چون بریزد ز بهی ریزد رشک	فیض آب بر دستش آب بر نوبهار
حکم دارد بر همه اطراف عالم سرسبز	تا فضا که است در دیوان پس حکمشکا

سامانی

هر چه هست اندر جهان توان شمار کرد	و آنچه از کردار نکش می نیاید شمار
شاه پسر دشمن بگر و از جهود خیرت	گلگشتی اندر دفع دشمن نظیر و العاق
و اورا ای که نکشت ترا خواص کت	گر همه روین تنی خصم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا خنجر	گر بندیش سخنها می تو در شاه هوا
کوه از دامن بچاک اندر فروشد تگر	تا ز حرمت یکصد پدید اندر کوسا
کشت از رامی تو جمع اسباب دولت بخت	مست از ز پر اکنده و لیک اندر تار
افتخار و ما نست از نیا کان تو هست	مر نیانگاز تا صلب آدم افشار
جانبست آن مسکو که بر از نه فلک از غر	طبعت آن دریا که پروان زد و کون
سایه مهرت اگر بگذره افتد بر سها	جاودان از سایه اش خورشید کرد و

با دانه نور منی برود در بار بارش
 زبان بیخیز و پایی از اول در بار بارش

زاتش دل چون چنار آختر سوزد چون	گر حسودت فی المثل ستوار کرد چون
جانه والای عزت راست بالای	جانه کا و را بود مجد و معالی بود تا
با بقای جاودان شد تو اما ان طرف	کشت ارکانش حوازمسار گلگشت
تا به فیسان باه روحی چون فیان زاله	از درو کو هر صدف استن آید بجا

بدسکالت دیده اش چون بر میان شایر
 دوستانت چون صدف درامی در شایر

ساده ها

سیانی

۵۰۰

ولدا ایضا

ساقی پیکر من ای برخ چون آب
زان می نامم که گرز آن قطره ریزد بسک
زان شراب تلخ و شش در ده که مایه سیر
بر فراید آب روی و تاب تن می شب سخن
می بار روی بر روی نوش می می به
نوش کن زان می که تا بد آفتاب
تو شوی سرمست و در رقص و نشاط
شیر زان صبر پندار سر المونین
بر شام دودن لطفش کی حرم نیست
روز مهرش همچو جنت و دوزخ ابر
هست عفتار بقاف از نعمت وی
روز مولودش غیرت آفتاب از حرج
تیغ خورشید از قراب شب کجا پروش
در دل دریا خیال تیغ او کر کند
تراش بار او بر خاک نشیند از
ایک کشتی مشوا بعد از پیمبر غمراست
دید حق بین کجا تا نور حق زو سبزد
گر نبود ایجا و کل منظور از ایجا و او

خیزد چون لعل خود آور ملا که کون جامی است
کرد دوازده تا شراب می سنگ خارا لعل
شوری بخت مرا ای تند خشم تیز تاب
این سخن بشنوز می تا میتوانی رو مس
بانو ای نامی و باکت چک و اینک رس
تا و و صد ربه کنی باز احسن آفتاب
من مولودش لطف و شیر لب بر آب
دست حق باز روی ملک شام یومین
بر روان دشمنان مهرش کی سوزن
گاه مهرش محمود و زخ جنت اندر التها
بر خلاف آنکه گفته است این سخن جان
شد روان بی با حتر حق تو اربت با حجا
آفتاب تیغ او پروش و چون از آب
چرخ را از خیمه ز کار کون تو طنا
ماهی اندراب و مرغ اندر هوا سارو
این مثل شنیده باری ذاکان
ورنه نوز ذات او رو شتر است
تاقی است آفرینش را ندیدی کیس کجا

شاملی

در دو عالم جز رضای او نماند نم تو آ	در دو کیتی جز ولای او نبی بیستم
خواجہ اشکانا بعد از او رسید	سمتہ از عدل و ادبش در جهان آمد
آفتاب ز سہی بار چو باران آب	صدر اسم آسمان بل و مت کز کس
کا مجموعی کا مران کا م بخش و کاما	کام بخشی شدہ خود ساخت تا کست
کا و پای اندر میان در و مران جزو جلا	مرکہ الفت جبت ما بد خواہی کفتم
مرد را نیکو شناسد خسرو مالکرتا	ملک ایران آید از تاثیر گلکش بی
کس تخت آن عالم امکان خد اگر دجا	شاه عالم اکر را کرد اشجان کل
آل عدنان از پسر یافت قمر اشبا	افتخار دودہ بوصلت بیان کنوید
پیمو کا فرد جہنم می نیاسود از عداب	ایچدا و مذمی کہ بد خواہست کورود
ادمی افوق بسیار است آرمی دو آ	مرد دانا پس نندیدہ جز جلا
زین چم غم و شرم اگر با صولت فراسیا	صد ہزاران پستم آسا فوجت
تاپس از ماہ تہوز اید برومی ماہ آب	تاپس از شہر یوراید در جلالی ماہ

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النور
 دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

ولدا یضاً

باز لعلکان شکو باروی چون روشن قر	دارم کار می بر ویسین تن فزترین
پچون کل سوریش رو قدش جو سہر کا	خلفش خوش خویش کون سرین غدارو
مارش ہمہ ظلم و ستم افغی روش کژدم	زلف سیہ فامش فم جن چین کج
وان طرہ پر تاب میں دوشش اقدار	چمانش مست خواب میں لعل لیس

مرگانش قضای کند صد خرد را بماند
 کما قطع بود است آن با جهان نور است
 نه خور باشد فی پر پی ز بهره وی سرشته
 دو شینه آمد در برم غافل در آید از دم
 می خوروه همچون شد و ز خوشین برین
 از می بطی اندکش گز سر بر و چون کفین
 زان می که گز ریزی بخش کرد کلین
 زان می که گز نوی کمی بر پی نقد عالم
 القصر جسم ز جا کفتمش شرح
 چون این شنید از من و با قوه زان شایان
 کز فرود رای جهان و ز بخت شاه کاران
 شه ناصر الدین اوری کش خرخ با سید
 کفتم غیب نبود بدان کجا بل سلطان جهان
 صدر جهان بر امم کان سجا ابر کرم
 آن صاحب محب و علا آن آفت جور و جفا
 همایه با قدرش سما همپو یا بخش صفا
 حکمش چو سیر پا و دار و بسک خار و
 ای اکت از جان آسمان بویست بدر است
 کلکت چو نارین مجلیه بر دشمن بود و دوله

عقل و خرد حیران کند تا پیشیند بر حکم
 فی بجه حوراست آن کشته بصوت حوسل
 دارد ز هر یک بتری باشد ز هر یک خور
 روشن شد آنسان منظر کم ز تو خور بود
 چرخش کفخ ن شده غرق خمی از پاتا سر
 زان آتین می که نقش بر آسمان خیزد سر
 نوشد کز شش دانه مکن ریزد شاهین بان
 در تو نماز یک عمری در ملک جهان ساز می
 بر کوه شد کایدون بنا بگرفتی از عالم خبر
 از دل کشیدی صد فغان کفما مندی
 شد فتح ما دی کاسان تنوود و تمامد و کر
 بگرفته کف قلعه هری با نصرت و قهر
 و اندیشه خواجه جهان زان میان نامد
 باشند سیم و درم بخشد کنج و کهر
 آن مجدد چون دو سخا آن محزون علم و سپهر
 هم از باورش قضایست تا حکمش
 کارش همه قلم پایش خدای ادر
 مدحت تنجد در میان صفت فزون از حد
 قدرت بیان زلزله گیتی کند زیر و بر

انجمن

از نوک کلک قطره گر چسکد برده	خاک و گلش هر ذره که در خور خشنده
تیر تو تیغ تو صند باشند همچو خوبید	ان یک بدوزد و یونود این یک بدیزد
مالک رقاباد اورا صدر اسپه رسود	نه آسمان ز محور سختی بر احوالم کرد
من بودم آخر پیش ازین لعلی کران شین	کسستم میان از چه بین کسستم نبود
ای ای که نسکونام تو دور جهان کام	سامانی از انعام تو وقت است که دور
تو ابری من شند لب که باریم بود	ز انسان که بار در روز و شب خدایم
هر خطه باشد یاد در شامنت نام اور	پوست یاد او در همه جوان شجر
کشورستانی از عدد و تری سر خصم اهلو	کلک همیشه مسکوب حکمت بهاره
تا آب ریزد از هوا تا مار خیزد از هوا	تا باد ریزد از هوا تا خاک با گذر

از آب تیغ تیز تو و از تیر آتش ریز تو

بر خاک خصم خیز تو باد فنا سازد گذر

انجمن هو البحر الهام والبر الزاخر الطمطم اصل الحکمة و قانون الادب

شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و نامو چنانند عارف

بجوامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب

و علم و حاوی مراسم قدس و فضل قوم نضیق جبهه العالمین

کانه الشمس والاشجار انما در هر سطر از افکار پذیرش شطری است

از حقایق ژرف و سرحر فی تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی

و قیامی معاینش در لبها حرف چو در سیاهی شب و شنی پروین است

بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان مابرو مربوط است که از نسخ

و شختعلیق و ثقت و رقع و ریجان و سگت آنچه از خانه اش متر اود
 و بر نامه سینکار و بر روی صفحه مانند طره طرا بر غره غزا مسایل است
 و در با و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیویتی در
 ظلمات روشن و جانفزایدت پوسته تیره و حجل است ابرو با
 از لفظ در فاش شکست کز فاش چون کار تحصیل و می در مملکت
 پارس با گرفت و بدرجه کمال رسید و فهم مراتب استاد الکلی فی کل
 آنچه خود ملا صدرا میفاد قد جعل الله لكل شیء قدراً بخوانم و برار و در
 کت و در سایر علوم نیز از زرت و جدید مسلم و وحید آمد دریافت
 نمود تا در آتش نهنی بوی نیاید زغبیر و در بدایت دولت شاهنشاه
 عزیزان پناه محمد شاه از پارس بیج راه نمود و جا و یا بالعز و الشرافه
 به دار الخلافه درآمد و در اندک زمان بکثرت علم و فضیلت و فرط فصاحت
 و بلاغت مقبول قلوب مردوزن و مشهور به کوی و برزن کشت
 تا روزی در حضرت شاهزاده اعدل اکرم و ملکزاده مکرم محترم
 الْوَارِثُ الْعَدْلُ وَالْعُلَمَاءُ مِنْ سَلَفِ حَتَّى الْعُلَمَاءِ فِي وَجْهِ مِنْ سَلَفِنَا
 نواب مؤید الدوله طهاسب میرزا که دهریت بیجاوشت و چرخ است
 بخلاف بحریت بی تلام و شمسی است بی زوال از حسن
 و لطف حکمت و دانائی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علونب
 وی سخنی چند بمقتضای مقام معرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
 همی شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکر رشیده بود که این شاهزاده

انجمن

نظرفنصور نیز در تمام فضایل و فنون دانی راه و پیشوای گاه است
 و در گاه وی پناه ار باب فضل و درایت است و لمجا اصحاب
 علم و روایت رضاه بَصْرَةَ عَمَّنْ لَشَيْخِهِ بِصَفَى لَوْ تَمَّانِ إِذَا مَا نَابَهُ
 حَسْرَةً فَأَنَّ مَا كَذَّبَ بَوَاسِطَةَ يَكِدُ وَنَفَرَ زَاهِلِ فَضْلِ كَرَامَةِ الْحَضْرَةِ
 سَابِقَةَ رَابِعَةً وَاشْتَدَّ دَرَامِدُهُ وَهَمَّ دَرِ الْجُلُوسِ شَرَفٍ مَقْبُولِ شَاهِدُهُ
 الْعَظِيمِ يَأْتِيهِ بَابِ مَنَاطِطِ تَمَامِ زَلْمِ ثَمِينِ آن بیاط سینو مقام کشت ورت
 والای ملاباشگیری یافت و سالهاست بشرف مناومت و صحبت
 آنحضرت قرین افکار و ملتزم است این قصیده پارسی و عربی از وی ^{میسو} نوشته

ای نایب بهشت بدور حنا	ای تازه روی ز گل بر بار
ای فتنه عراق و بلای فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	وی سرو و سرو پیش تو خدنگا
ای شهد ناب ریخته از شکر	وی شکنا ب سینه بر کلناز
افراشته چو سرو و همی قامت	اورز و خسته چو ناله سسی خفا
آمیخته شراب همی در شهت	و انجمنه عمر همی از قفا
در اکنین برشته می صافی	در نار و ان نهفتند در شهوا
آموخته چشم هزار افنون	و اندوخته بغمزه نیز از سر
آن غمزه خورده خون همه مردم	و آن چشم بسته دست همه سخا
ای از بهشت آمده ز می و نیا	ای از بهر ر برده همی مقدأ
دلها همه ر بوده بیک غمزه	جانها همه گرفت بیک دیدا

کده دم

کرده و لم خبیال سزلفت
 بر من شده است حیره سر زلفت
 ای غسل تو زنگش دل مجروح
 سحر که کرده تو چشم اندر
 تا تو جدا شدی ز کنار من
 بیمار تو خورد دل جان من
 شیدا می تو شده است دل جانم
 که تو بافتی زنجبت دل
 افشاده دست بر همه عالم
 من بسک و غالیه حکیم دیگر
 از بسک زلف تست کی خیر
 دیگر بنید را چشم هرگز
 تو پا زنا سگفته کلی بود
 دل از تطاول تو همه روز
 من در عراق از پی تو پویان
 ایدون که آمدی تو بدیدارم
 کفتم به بوسه پرچم از لغت
 تا زک لیم نه در خور بوسه
 ترسم که جای بوسه در اوت

مانا بگرد نقطه خط پر کار
 زانسانا که شیر خیره شود شکا
 وی باو نوطیب تن میا
 کا نذر تو خیره اند همه البصا
 شد مرا کنار چو دریا باد
 تو شیچگونه می نخوری تیما
 باز او عفت ده از دل من بود
 من همچنان مهر تو ام پستوا
 پروا حه دل از همه اغما
 تا زلف تو شده است مرا عطا
 وز غالیه و وحید تو بجزوا
 تا غسل تو شده است همی حما
 و سال یک بهار گل و گلنار
 مانا چو غسل تا فیه شد درنا
 در بار پس تو بسیر کل و کلزار
 عیدی کنتم بزوی تو من هموا
 کفا کرین جدیت کن استغفا
 لعل لطیف ترا کنتم افکار
 فردا خبل شوم بر سیر با

صدر زمانه عاصد دنيا

مغنى عقل آينه اسرار

لَوْ يَمْلِكُ الْأَرْضُ بِالصَّمَاةِ الْخَدْرُ
 أَوْ تَنْظُرُ الْمَلِكُ أَجْنَادُ مَجْدُهُ
 صَدْرُ الْأَعَاظِرِ عَنِ الدَّيْرِ وَاحِدُ
 حَامِي الدَّمَارِ عَنِ الْجَارِ خَارِسَه
 السَّيَاحُ النَّعِيمُ بِنِ السَّيَاحِ بِنِ النَّعِيمِ
 نَفْسٌ هُوَ الْجَوْهَرُ الْقُدْسِيُّ فِي سِرِّهِ
 اسْمٌ أَنْبَجٌ مِثْلُ الشَّمْسِ فِي جَمَلِ
 لَهُ نُهْلٌ وَجْهٌ نُورٌ عَرَبِيٌّ
 عَمَّتْ فَوَاضِلُهُ ثَمَّتْ نَوَاسِلُهُ
 فَالذِّبْنَ وَشَيْخٌ مِنْ جَدِّ رِيٍّ أَنَامِلِهِ
 إِنْ غَاظَ بَوَّعًا عَلَى ضَوْءِ النَّهَارِ
 رَعْدٌ وَبُرْقٌ وَظِلْمَاتٌ وَعَفْشَاتٌ
 دُجُجٌ وَرَاغٌ وَرَجْجَانٌ وَرَاغَةٌ
 لَوْلَا النُّبُوَّةُ مَخْنُومٌ مِنْ خُمَيْتِ
 تَرَاهُ يَوْمًا يَا دَيْبِي وَبَطْشِيهِ
 نَوَارِثُ الْمَجْدِ مِنْ بَيْتِ لَهْ قَدَمُ
 فَأَيُّ الْبِرِّ بِهَا بِالْإِنَارِ كُلِّهِ

فَالصَّدْرُ سَخَّرَهَا بِالطَّيْرِ وَالْفَلَكِ
 هُوَ الَّذِي صَانَهُ بِالرَّأْيِ وَالْحِكْمِ
 نَكَّرَ النَّوَائِرَ بِرَبِّجِ الْجَوْهَرِ الْكُورِ
 كَثْرَ الْأَرَامِلِ مُوفِي الْعَهْدِ وَالذَّمِ
 بِنِ السَّيَاحِ النَّعِيمِ بِنِ السَّيَاحِ النَّعِيمِ
 وَمُظْهَرُ لِنَعُوفِ الْبَارِئِ النَّسَمِ
 أَعْرَابِيٌّ مِثْلُ النَّارِ فِي الْعَلَمِ
 أَعْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَائِحِ الظُّلَمِ
 جَمَّتْ خَصَائِلُهُ فِي الْجَمِّ وَالشِّمِ
 كَالرُّوضِ وَشَيْخٌ بِالْأَنْوَاعِ وَالذِّمِ
 سَبَدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
 بِالْبَطْنِ وَالْفَهْرِ وَالْبِأْسَاءِ وَالنِّقَمِ
 بِالْخَلْقِ وَالْخَلْقِ وَالْإِحْسَائِ وَالنِّعَمِ
 لَقَبْلَ أَنْكَ مَا مَوْزٍ بِهَا نَفْسُ
 كَالْمَاءِ فِي صَفْوَةٍ وَالنَّاسِ فِي ضَمِّهِ
 وَالْمَجْدِ أَحْسَنُهُ مَا كَانَتْ فِي الْقَدَمِ
 بِالطُّولِ وَالنُّوْلِ وَالْعَلْبَانِ الْكُورِ

الملك والمال كلا لا ينبت
 من غير اثم اقله من ذنبا بهما
 لا غفران يجزيان اياهما
 لا يدرك الفكرة نبدا من محاسنها
 في كرامته ومن ابا ذنبا طريا
 يجوز حول من لا الناس خاضعه
 اذا نقتت اسمها الشاخي على ريف
 لم يخلق الله بعد الا وليا له
 لا تشبه الفلك الاعلى بقدرتها
 لا ينبغي بعد اسماء الاله مسي
 من العلو مرتبكا الامم من لبن
 فالمستجير بها في حال محضه
 ولو نطلب في العلباء حثه
 والمستجير بها في امسكتها
 ان استطعت غني غا سواها
 يعفون عن الحزم لو افاها معينا
 من فاسد باعاديها فيل له
 فانه فضل في العالمين كما
 بابها الصدا خذ مني حبرة

ان الجمل يستغنى عن الكثر
 من ذنبا يشبه في الحكم والحكم
 ان الربيع ليجي الوتر والغم
 ولو خلق اقصى ذنبا الهيم
 اشهد الى القلب ابقا عامر النعم
 مثل الطوائف حول البيت والعم
 في سكرة الموت اشفاء من الشفيم
 في الخلق شبهها من الاضداد
 ان الحصى ليس كالاطوار في عظم
 غير اسمها وخلتها احرف القدر
 فهو الحكم صينا غير منقطه
 كالشجر من غير منهده
 فليس ينقلب الخدوم بالخد
 كالسهم يجر غير ملتطبه
 فما العباده حق اللات والصنم
 ان الخطا باحاطه مع التدم
 من ذنبا يقبس سمين الجيم بالومر
 تفصلت سور القران في الكلم
 ما فاتها رجل في العر والعم

ارجو من القدران بيفالك في عنة
 ما دامنا الورق ذاك الشيخ سلك
 عيش زافلا في ثياب المجد بهاجا
 بالار محبة الا عدل في العدا
 مجد الدين و انامى كانه و سوسند فرزانه اخ المجد عمر الجوى خال الكا
 سليل النقي ابن النقي صاحب الفدا بوالفضل محمد بن فضل الله طبيب خطا
 ساوجبى است که در دوح نخستين از کتاب در ضمن شرح حال اميرزاده اعظم
 و الاتبار عبد الباقي قاجار اشارتى بمراتب کمالش رفت و برخى
 از فضائلىش بر کذشت نخستين بسروى فن طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شريف در اداب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهى اليف و ما نوس است و بهنگام معاشرت تسلط بقراط و
 خداقت جالسينوس بلکه فلاطونى است مسجادم و سحى است فلاطونى
 حکمت زرومى رايش بفر و چون فضل از شيم خلقش بکفت چون بهار
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کانه اوستا است و در حسن خط مستحقيق
 تالى رشيد او عمو و اگر زهدش نیز با اندازه ابن ادم بود و با سپاير
 فنون و فضائلىش توأم سينمو کما زبده و سزاوار بود که بجای مصراع
 فصاحه سيبان خط امقلند
 و حکم القمانى نه هذير انهم
 اين يك مصراع را بخوانند
 لو اجتمعت المرء والمرء مقلد
 فان كان مجد الدين الدهر مقلد
 فليس له قدير مقلد و در هجر
 با جمله چون کتاب را چاپ نزد يك با تمام است و مجال تنگ ازین زياد
 مقام معقضى اطاب و شرح احوال غنى است والا

در بخشش او معنی داد می غیر این منطق لبی بکشاوی

این اشار از دوست

ترک من آفتاب از شک تاب آفتاب	کس ثواب آفتاب مینان بد ار شکنا
فی همی بر ماه از شک سیه دار درم	بر فراز سرو سیمین بار در و اوان
با دوزلف حیلہ کارشن خلقی	با دو چشم پر خمارش ست شهدی
ای عیان در عمل روح اقوامی	وی نهان در روح جان بخشای تو در خوشای
هم ز جرع نوشمده خنده بر کاین	هم ز زلف تیره زکمت طغیه بر رخا
کز ثواب ویت آمد زلف مسکین بی	بر فلک کا بهی ثواب سیکر و دسجا
ایکه از موی سیاهت تو چین بشیر	و ایکه از روی کفویت مهر شد از ججا
کس شنیده است ای که را کرد از کل سیاه	یا شنیده ستی که کل را باشد از غنطن
تاب من بوده از تن ز زلف تابدا	خواب من بر بوده از سر چشم خنجا
در تاب طراوت کیمک جان با سدا	در تاب غزوات کیشهر ول ما شد کجا
کشت از آن پوز عارض نار عارضی	رفت از آن تاب کیسوار تم آرام با
در هوای موی تو جسی بود ما را از	در فراق روی تو چشمی بود ما را از
با دآبادان بستی کسور خست کرد	از گاه بی کسور کسور و بی اخر آ
زان چو چشم مست چندای نیانگا	ز اشک من چه خود را کنم مردم حصا
هم مگر آرام ز جورت تو بدر کاه بی که	مالکش سروران مملکت مالکرت
شخص اول غیبت است دولت داد	اعتماد دولت انکو مکی از وی کامیا
صدر اعظم را در نظر اند جهان	انکه با جایش جهان یافت از وی

محمد الدین

بر کجا عدلش رود با هم می آید و شیر
 منحس آرد با در ابا این شتاب از کین
 وصف خلق او زیادت کیر و زویم قیا
 بر کجا باران جو دشمن کجانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف را داد
 ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او جان عالم
 ای فلک رفت خداوندی که هر جا باس تو
 عدل تو اندر جهان با سایه افکن شد از آن
 نغمه تا چشم ترا بیدار چون نجات تو یافت
 خزه که جاه تو هر جا گشت بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
 تا که شد کانی کف را تو اندر کار ملک
 تو بملک شاه هستی کانی چنان در جسم جان
 چرخ کر خواهد کرد از تو جوید جهان
 که کسی سر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر بدین چرخ هفتیم
 که کسی چو سر از حکم تو بینی کاسمان
 کرد می از قمر منی سوی بدخواست
 که کیکی از مهر سوی نیکخواهت بر
 بر کجا باشی رو با هم می گنجد و عتاب
 حکمش آرد خاک ابا این شتاب از کین
 بیخ ذات او زونی باید از حد و حساب
 بر کجا انعام عا مش کجانی کامیاب
 در جهان آمد همی سبک سنگ و زرب
 بهره و آرد دست رحمت او شیخ
 خمیه زدا سوده آمد کجانی از انقلب
 عالمی در سایه اش سوده گشت از اضطراب
 رفت چون نجات بدیش تو تا محب و خوا
 که بلند می نه فلک کرد همی او را قبا
 که جلالت در کمت را آسمان کرد و جانا
 حصنها می خضم را زان شد یکتی رخ
 زان بکیرد سرد می ملک و ملک از نصبا
 حسن عهد و رانی نیک از نبرد بر صواب
 کلک تو بر جان او چون که بر شیطان
 نیست غم که سر شد او را چو در میان
 از ره قهر و غضب با و نمی یاید صد عتاب
 پاره کرد و دل او را چونان کمان در دست
 هیچ نبود در جهان او را بجز حسن الما

یکه دستت طبع را از دل همی بگردان	وایکه جودت از را از بن همی کنان
مجددین در مدح ذات این بوی و عین	چون بو آمد بر دپی بر منزل عتقا و با
لیک چون در مدح ذات شد سیران خوشتر	شعرا و اندر مذاق روح از شهد با
تا رستان غم می زاید بوقت نو بهار	تا یکستی چشمه روشن زاید از سر آ
دوستان جاه تو بادند با عیس و	دشمنان نجات تو باشند با رخ و عدا

پای احباب تو بادا بر زمین بوی ای

جای اعدای تو بادا در جهان تحال

ای یار لاله روی من ای سرودلستان	کی سرود لاله چون قدور و ریت بوسان
هم از دوزلف عبرت مشکى بروزگان	هم از دوروی غیرت ماهی بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی خالیه نقاب	قد تو سپسوخو سرود ولی لاله سایبان
کونی که هست شسته نرسیت در بدن	کونی که هست رسته پرویت در روان
هر جا که هست روی تو یکباغ یا همین	هر جا که هست موی تو یک راع صبران
بز کرده ماه مشک ختن کرده پدید	در جوف مشک ماه فلک کرده عیان
جسم بود بتاب و دو چشم بود در آب	زان طره بتاب و وزان چشم ناتوان
سرو چمن بهای شنید ز شرم خویش	در بوستان شومی تو اگر یکدی می چمان
از لطف و یگونی که ترا هست ای کجا	پستی درین جهان بصفی تالیب چمان
در غسل لب نموده هم جمع نیش و ش	در سینه سکت کرده نهان ز پر نیسان
مانا که بوی برده ز موی تو خالیه	مانا که رکت برده ز روی تو از عوان
ای از دو چشم بوشن با آفت خرد	وی از دو لعل روح فرار راحت روان

محمدالدین

خیزای بسیار می زد و درخ ز شک تو بهما
 اندر فلک بحام بلورین شراب ناب
 بنگاه فرودین همه بر ما و رفت تو باز
 کوئی که رحمتند بر اطراف کشتی
 در بر نمود راع ز نیما بجا به وار
 پنج بجای تیری هم غار او وطن
 روید جای لاله سوی دست شنبلیله
 کر نیت به چو محب بند او دوازده
 یا نیت کارخانه افزاکت پس خرا
 آن کلبنان که بود بر اطراف حیاط
 آن لعبستان که بود خرامان مصراع
 تا چون تو تو بهار که باشد مراد که
 دانی تو ای کار من و ای بت بهار
 شد بدتی که از غم روحی خون تو
 باید کمون کشد دست تو ای نگار
 کا مروز عید سنخ مولود احمد است
 عید محمد است و سبکراه ساع
 تا من کنون به نیت عید احمدی
 رضا آند آن جهان بزرگی و عدل و

کاید خزان آب شد از روی گلستان
 کاید بزرگ جشن عجم ماه مسرکان
 بشت شاه دی ز بر تخت کامران
 جای شکوفه سوده الماس بیکران
 بر سر کشید باغ ز زر بفت طلیحان
 یابی بجای لیل هم ز باغ را مکاران
 افتاد جای ثاله سوی کشت زعفران
 جوشن می نسیم بر آرزو ابدان
 شاخ بلور کشت معلق ز ما و دان
 دیگر هیچگونه نباشد از دستان
 اکنون حج کجها شد از چشمها نمان
 خاطر کجا رود و سوی باغ و بوستان
 شد روی چون بهارم از بهر تو خزان
 چشم کهر فغانم کردیده خون فغان
 راجی که هست تحت روح و عدلی جان
 آن حتم است بیاد شنشاه از جان
 یار ایار چون دل و جان جان فوری
 که قلم بکف مدیح خدا یگان
 اکنون بسروران زمانت حکمران

دادند خط بندگی و سپردی او
 فرخنده صدر اعظم آن اورین
 آن اورین که ملت ازو شد در اوج
 از خاوران طیفه برش با با خیر
 باشش هر کجا که بود صوره و عقاب
 عدلش هر کجا که بود کرکت با غم
 کر نام خود حاتم و قان شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش با زمین
 بر سائش بگاه سخا زرد و بدین
 ای داور که باشد بجز آن
 صدرا بزرگوار اسپه که روزگار
 و ندان کرک ظلم بود کس ندان
 اسب سوی ملک عدم تا خاک
 جاوید باد دولت خسرو که بر خاک
 بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد
 هر کس ز حادثات کبوت نپاه
 کلک تو ای جهان جلال و سپهر
 این صرخ کرد کرد که در روز
 کوئی که زاد مادرستی بر روزگار

در دهر سپروران بزرگان و سرکار
 ز بسنده بدر افخم آن مغز زمان
 آن سروری که دولت ازو شد در
 وز قیروان لواله خورشش تا بقیران
 سازند چون دیار یکجای آستان
 سازند چون دو دوست یکجای یک
 افسانایست ماند بکشتی بد استان
 بر آستان صدر ز من فخر آستان
 بر زارشش و بد که بخشش که بر جان
 وی سروری که آمد همت در آستان
 و کبرترین توچ بنیاد بصدرا
 در کله که عدل تو آید همی شبان
 عدلت تملک خسرو آفاق با سان
 فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهران
 کرم و دورین کسند ازو هم نزدیک
 جت از بد زمانه سی در خط آمان
 بر چشم حاسد تو همی باد چون سنان
 تبه است از مجره بی حکم تو میان
 با شخص پاک تو هنر و نخبه تو آمان

محمد الدین

کار بر ایشیر که باشد بیستان	کین شیر در علم کند از حکم تا وقت
فرز او شود مسخر تو سبند و مولان	امروز شد مسخر کلک اگر هر
هستند میمان و تونی طرف میربان	خلقی بخوان بعنت ای مایعسم
افراشت سر ز فخر بر از فرق فرقان	انگو بندگی تو شد مفتخر بدست
شد اوج جاه او به بلند حی حکم کن	وانگو بجاکرمی تو شد در جهان ثمر
افزون بود بلندی مستدر تو از کمان	برتر بود بزرگی شخص تو از قیاس
کج کرد دشمن جور زمان بخت کمان	جز را پستی بخدمت تو هر کرا خیال
سویان نرم باد و سی بن این سحر	بر بدسکال بخت تو امی داور زمین
پارزد چگونه روح صفات بر آ	صدر آسینه بنده در بار مجدین
تا برد عات ختم کذا اندرین جهان	عاجز بود بوج تو به شرمه جان بود
تا خاکشت ساکن و تا باد شد فزون	تا ناکشت محرق تا آب شد جوش
کرد و ولی بخت تو سپه سواران	باشد عدوی جاه تو سپه سواران
اقبال ارام و بخت کذا با تو افران	دولت بکام و ملک بود با تو افران
تا باد عزت تو بکبیتی همی جوان	در زیر حکم محکم تو باد چرخ سپهر

عیش و نشاط تو بزبان باد بردوام

عزت و جلال تو بجهان باد جاودان

بست از گل و لاله باغ را ریز	اورد صبا بیستان لشکر
بر راع کشید و پیه ششتر	بر باغ بر بخت ناف مثبت
نقاشش هوا عجایی دیگر	افکنند بی باغ هر زمان از نو

کدام است

کونی که فشانده باد نور و نور	بر صفحه بلغ نافه اذفر
هم طرف چمن زلاله چون خنجر	هم صحن چمن سپرد چون کشتی
کلبن بچمن چو خسروان پستی	بر سر زمر دشتش همی افستی
لاله بدمن چو کلر خان یابی	از دیبه سبز حله اندازی
هر جا کذری شفا تو زین	هر جا کزری شکوفه و عبهر
کونی که همال خلتی باغ	از بکه برون مدکل اتمر
یا آنکه فضای صحن جنت شد	کاید ز چمن نسیم جان پرو
خیزای بت من که از رخ جو	خجالت زده کشته خسرو خان
در پیش تو سر و چون بند	در پیش رخ تو ماه چون چاکر
روی تو چو ماه و مشک اورا	قد تو چو سرد و ماه اورا بر
در لعل تو رشته رشته مروارید	در روی تو دستینه سینه
بر کرده رخ تو پندار	از غنبر تر بود همی چنبر
تا سر زده کرد چشم تو مرگان	بر دیده مرا از آن بود تر
زلف تو زده است طعنه زان	لعل تو زده است خنده زان
از قد تو شر مکن بود طوفان	از لعل تو دل عین بود کوش
کس سر و ندید سنبلس بالین	کس ماه ندیده غنبرش نبت
خجالت زده از قد تو شد مان	حیرت زده از رخ تو شد آزار
ای یار من ای نگار کلر خا	ای ماه من ای نگار سیمبر
اکنون که چمن شیده است چمن	در جام ریز با دوه حنجر